

يك جورِ خاصى راهنمایی می کردند. راه خانه کسی را به شیوه خاصى نشان می دادند:

«آنجا که رسیدی، پیچ دست راست. دست چپ مزرعه‌ای می بینی. مستقیم برو. باز دست چپ؛ در گوشه، چنار صدساله‌ای خواهی دید، کنار آن کاخ کوچکی هست با پنجره‌های بیرون زده. در سمت راست آن راه باریکی است که کمی سر بالا است. از آن برو بالا. صد قدمی آن ورتر، سمت راست، کلبه‌ای چوبی شبیه لانه پرندگان هست که بید مجنونی در باغچه‌اش کاشته‌اند. شماره ۱۴. روبروی خانه، بقالی کوچکی است. بقالی ابراهیم افندی. همان خانه، خانه سروناز خلیفه است»

طور دیگری به دید و بازدید می رفتند. به شیوه خاصی دوست را زیارت می کردند:

با تبختر درون درشکه تابستانی که هر دو طرفش باز بود و يك یا دو اسب آن را می کشید، می نشستید. نوه شما در کنار تان و داماد پیش رویتان.

راهی را که می توانستید در يك ساعت پیاده طی کنید، با تماشای مناظر چپ و راست و گردش کتان در نیم ساعت می رفتید. هنگامی که می خواستید سوار درشکه شوید، درشکه چپ پایین می آمد و آماده کمک به شما می ایستاد.

چون به مقصد می رسیدید، به محض آنکه از دهن تان در می آمد: «واستا». درشکه چپ باز از جای خود به پایین می پرید، دامن لباسش را جمع می کرد و حاضریراق می ایستاد و، اگر لازم می شد، نه دست خود بلکه بازویش را به طرف شما دراز می کرد. چون اجرت خود را می گرفت، تشکر می کرد و دعواتان می کرد. طور خاصی همدیگر را صدا می زدند. مکالمات به شیوه خاصی بود:

زنان را سرکار خانم خطاب می کردند. مردان را حضرت آقا می خواندند. به افراد مسن و ریش سفید حضرت عالی می گفتند. بعضیها مردان را ارباب هم خطاب می کردند و البته اینان در اقلیت بودند.

کسی که از درشکه پیاده می شد به درشکه چپ «خداقوت» می گفت. درشکه چپ هم سر نشین را به خدا می سپرد. به طور خاصی سوار واپور (کشتی مسافربری شهری) می شدند. دوستی نوع خاصی بود:

افرادی که مسیر واحدی را طی می کردند در واپور همدیگر را می جستند. تقریباً جای هر کسی معین بود. تمناها از دل برآمده بود. عنایتها از درون بر می خاست. احوالپرسی و چاق سلامتی... شاید کمی ریاکاری هم در کار بود، اما محبتها خیلی پرمغزتر بود. سخن گفتن طور خاصی بود. محبت شیوه دیگری داشت:

# دیروز و امروز

نوشته عبدالباقی گولینارلی\*



این عده خود را مسؤول ناموس محله می‌دانستند. یاور شبگردان و قراولان محله بودند. در پرتو وجود آنان محله در امان بود، راحت بود. به برکت وجود اینها انسان در خواب گرفتار کابوس نمی‌شد. هر کس بیدار می‌شد بموقع بیدار می‌شد. اینها از اهل محل زندگی خود را تأمین می‌کردند. اگر مرتکب خطایی می‌شدند، اهل محل در محبس دست یاری به سوی آنها دراز می‌کردند. آن هم با دلی غمگین...

کلفتی و خدمتکاری بود. آنهایی که از اهل خانه به حساب می‌آمدند:

آن که به پیری می‌رسید «دده» و «نه‌نه» می‌شد. اگر جوانتر بود، شوهرش می‌دادند و او با شوهر خود خانه‌زاد می‌شد. داروندار همه یکی بود.

زندگی راه و رسم دیگری داشت. آرامش و آسایشی بود: با اذان صبح از خواب بر می‌خاستند، آفتاب بلند شده بود که می‌رفتند به سر کار. هنگام غروب آفتاب یا به خرابات سر می‌زدند یا به خانه باز می‌گشتند؛ اما، به هر حال، بعد از نماز خفتن همه می‌خوابیدند.

جوانی که دیر وقت به خانه بر می‌گشت «پابرهنه» به اتاق خود می‌رفت. هیچکس را بیدار نمی‌کرد. به همه احترام داشت.

شب هنگام نه صدای بوق شنیده می‌شد نه سوت واپور بود نه اخبار رادیو و نه جیغ و داد آگهیهای تبلیغاتی از بلندگوی اتومبیلها در محله‌ها بلند می‌شد که بچه‌ها را از خواب برخیزاند و مغز را داغان کند. نه وسط محله «کافه تریا» بود و نه «کازینوی» با ساز و آواز.

نوعی دعاگویی بود و نوعی دل به دست آوردن:

هر گاه به کارگر ساختمانی یا کارگر راه یا هیزم شکن و یا هر کارگر دیگری که به زور بازو کار می‌کرد بر می‌خوردند می‌گفتند: «خدا قوت». مخاطب لحظه‌ای کارش را رها می‌کرد و در جواب می‌گفت: «ای واللّه» و با نیروی تازه‌ای کارش را ادامه می‌داد. دوستی به نوعی دیگر بود. برادری به شیوه‌ای دیگر:

بر سر راه، کسی که از جانب قبله می‌آمد رو می‌کرد و سلام می‌گفت. تقدّم با او بود. بزرگتر به کوچکتر، سالمند به کم سنّ و سال، سواره به پیاده سلام می‌گفت. کسی که به او سلام می‌گفتند مؤدبانه‌تر و خوشتر سلام را علیه می‌گفت. این نوع برخورد را به خیر تعبیر می‌کردند و هردو عابر شادمانه‌تر و سعادتمندتر به راه خود ادامه می‌دادند.

به سفر رفتن طور دیگری بود. مسافرت راه و رسم ویژه‌ای داشت:

پشت سر آن کسی که با دستبوسی و روبروسی از خانه خارج شده بود آب پاشان می‌کردند. معنایش این بود که «مثل آب برو، و

اگر می‌خواستند از پسر مخاطب حال و احوال بپرسند، «آقازاده» می‌گفتند. اگر از پسر خود سخن به میان می‌آوردند با «بنده‌زاده» یاد می‌کردند. پدر را «ابوی» و مادر را «والده» می‌خواندند. از دختر خود با عبارت «کنیز شما» نام می‌بردند. از پدر که می‌گفتند، عبارت «ابوی دعاگوی شما» به کار می‌بردند و مخاطب هر جمله‌ای را با «خواهش می‌کنم، اختیار دارید» پاسخ می‌داد.

به هنگام خروج از خانه دست پدر را می‌بوسیدند، بردست مادر بوسه می‌زدند و از آنان طلب دعا می‌کردند. بچه‌ها را می‌بوسیدند. با افراد همسنّ و سال دست می‌دادند. افرادی که در خانه می‌ماندند دلی خوش داشتند و افرادی که می‌رفتند به مبارکی و میمنت روانه می‌شدند.

چنین نبود که عنوان «بازاری» بار کسی نکنند، شاید زیاد پیش می‌آمد... اما کاسبی نبود که نگوید: ما بازاری هستیم، در کار ما دروغ و دغل نیست.

صدای فروشندگان دوره‌گرد آهنگین بود و سخنانشان لحن خاصی داشت. صدای ترس آور و جانکاه که خفته را سراسیمه بیدار کند شنیده نمی‌شد.

اذان، حتی برای کسانی که نماز نمی‌خواندند، مایه آرامش روح بود. يك درنگ موسیقایی بود. يك لحظه خشوع بود. صلاي صبح از «دلکش خاوران» و اذان‌ش از «صبا» بود. اذانهای ظهر و مغرب و عشا از مقاماتی بود که قبلاً آماده می‌شد. اما اذان مغرب آهنگ دیگری داشت و به شیوه‌ای مخصوص گفته می‌شد.

قهوه‌خانه محلّ نقش خاصی داشت، پاتوق بود. هر روز صبح، هر کسی که به سر کار می‌رفت به آنجا سری می‌زد. هر کسی با دیگری يك بار دیگر ملاقات می‌کرد. برای زن و بچه بیمار مستمند و زنان بیوه و بی‌کس در آنجا چاره‌ای می‌جستند و می‌یافتند. برایش طبیب می‌فرستادند. دارو می‌خریدند. زغال تهیه می‌کردند. پول جمع می‌کردند. وسایل را برایش می‌فرستادند اما از فرستنده اسمی به میان نمی‌آوردند و از اعانه بودن آن یاد نمی‌کردند. می‌گفتند: «یکی از بستگان شما فرستاده و اسمش را نگفت».

داش مشدی‌گری بود. آسایش و امنیت کیفیت خاصی داشت:

هر کس که سنگی می دید، می ایستاد و با خود می گفت ممکن است این سنگ باعث لغزیدن کودکی یا افتادن نابینایی شود، خم می شد آن را از سر راه بر می داشت و برکناره راه می گذاشت. اگر بر سر راه پاره نانی می دید که از دست کسی افتاده بود یا پاره ای نان خشک مشاهده می کرد، خم می شد، آن را بر می داشت و می بوسید یا به نزدیک دهان خود می برد که گویی می خواهد ببوسدش، و سپس آن را در سوراخ دیواری یا شکاف درختی می نهاد و می گفت: «نعمت الهی است، احترام نعمت واجب است.»

اهل محل همدیگر را می شناختند و یکدیگر را دوست داشتند. شخص بی معنی و ناهنجار را در محله نمی پسندیدند. خبر مرگ در تمام محله می پیچید. به محض آنکه جنازه را می بردند، همسایه جانب قبله آش، گوشت و شیرینی به خانه متوفی می فرستاد. روز بعد، همسایه طرف راست و، روز دیگر، همسایه طرف چپ. همه همسایه ها به نوبت در این مراسم شرکت می کردند و یک هفته در خانه صاحب عزا مشکل بخت و بیز وجود نداشت.

صبحها اولین کار در خانه پاك کردن لوله چراغ بود. شیشه چراغ را اول «ها» می کردند، سپس چوب کوچک و باریکی که پارچه بر سر آن پیچیده شده بود درون آن می پیچانند و شیشه پاك و شفاف می شد. در جانفتی چراغ نفت می ریختند. فتیله آن را پاك می کردند و مخصوصاً سرفتیله را با قیچی می بریدند. چراغهای ادارات نیز اینچنین آماده می شد. نه برق بود نه قطع برق و نه شمع و شمعدان شکسته و بسته امروزی.

هر دو حاشیه معابر شهر درختکاری بود. در کناره پنجره ها ریحان. هر خانه ای باغچه ای داشت. در باغچه ها گل بود، گل های رنگارنگ: قرنفل... و در کناره راهها ترگس.

میدانی بود وسیع و زیبا، در میانه آن حوضی بزرگ پراز آب زلال. در مدخل آن، سمت راست، دو قهوه خانه پاکیزه و زیبا که چنارهای صدساله و درختان بلوط بر آنها سایه انداخته بود.

در منتهای قهوه خانه دوم، رستوران تروتمیزی بود. مردم با یکدیگر دیدار می کردند، می نشستند و گپ می زدند، غذا می خوردند، تفریح می کردند. استادان به آنجا می آمدند. شعر خوانده می شد. علاقه مندان، مثل «عاشقان دلباخته»، به سیمای آنان خیره می شدند. ابتدا معلوم نیست چرا- آنجا را «مزبله» نامیده بودند، بعد اسمش را به «گلستان» مبدل کردند. صدای بال پرندۀ در حال پرواز در آنجا شنیده می شد. صدای نفسی را هم که بالا و پایین می رفت می شد شنید.

در «شهزاده باشی» بر سر راه «بایزید» قهوه خانه ای بود. آن قهوه خانه «فیضیه» نام داشت. هر هفته در آنجا بساط موسیقی برپا می شد. از استاد تا «دده بزرگ» از «دده بزرگ» تا «شوقی بیگ»،

چون آب باز گرد، به هیچ مانعی بر نخور؛ اگر بر خوردی، مثل آب آن مانع را از پیش بردار...».

کالسکه چی، آنگاه که برج و باروی شهر را پشت سر می گذاشت، به سر نشینان کالسکه می گفت: «سفرتان به خیر!» و سر نشینان که این سخن را می شنیدند می گفتند: «خوب و خوش باشی!» در طول سفر به کسی که دچار کسالت می شد کمک می کردند. بچه ها را به بازی می گرفتند. به پیرمردها جا می دادند. سفر با حرمت و احترام به پایان می رسید و راه پشت سر گذاشته می شد.

ادب و احترام در کار بود. انسانیت آداب دیگری داشت: هنگامی که می خواستند در رستورانی بر سر میزی بنشینند، حتماً از افرادی که قبلاً بر سر آن میز نشسته بودند اجازه می گرفتند و، اگر جا خالی بود و می نشستند، هرگز از گفتن «نوش جان!» غفلت نمی کردند، مخاطب هم تشکر می کرد. کسی که غذایش را زودتر تمام می کرد، بدون گفتن «نوش جان» به کسانی که هنوز نشسته بودند، رستوران را ترک نمی کرد.

احترام خاصی وجود داشت. احترام انسانی: در مجامع صحبت درگوشی نمی کردند. میان حرف هیچ کس نمی دویند. سخن گفتن با صدای بلند عیب بزرگ شمرده می شد. هر کس به سخن دیگری حرمت می گذاشت و برای خود کسب احترام می کرد و کسی که بر این احترام ارج نمی نهاد، ملامت می شد و همه از او دوری می کردند و به او «مجلس برهم زن» می گفتند. در میان آنان چنین کسانی کمتر پیدا می شدند.

نوعی مدارا به چشم می خورد: مدارا با «اعتقاد» آن کسی که حتی اعتقادی نداشت. اگر درباره اعتقاد شخصی در حال حیات سخن می گفتند، از وی با عبارت: «خدا هدایتش کند» یاد می کردند، و اگر مرده بود، می گفتند: «خدا از تقصیراتش بگذرد». نزد کوران و کران از کوری و کری سخن نمی گفتند. پیش کسی که عیبی داشت از یاد کردن آن عیب پرهیز داشتند و، بدین سان، در هر مجلسی هر کسی در سخن خود مواظب این نکات بود.

راهها شسته و تمیز بود. هر کسی صبحدم جلو در خانه خود را آب و جارو می کرد. اما، به هر حال، سنگی بر سر راه باقی می ماند.

هر کس نغمه‌ای سازی کرد و آهنگی می نواخت. هر ترانه‌ای را در دل می شد شنید. هرگز سخنی دیگر، حتی يك چيك، در آنجا شنیده نمی شد. گویی هیچ کس نفس نمی کشد. از دست کسی سگه‌ای به زمین افتاد، فوراً پایش را روی آن گذاشت تا صدای آن به آهنگ موسیقی لطمه نزند.

«بُغاز»، «گوك سو»، «خلیج»، «کاغذخانه»...

ویلاهای ساحل...

قایقهای نوک تیز...

نغمه‌ها، دردها و آوازا...

اینها نه به گفتن در می آید نه به نوشتن...

دوستی بود و وفا بود؛

حرف بود و معنی بود؛

آرامش بود، آسایش بود، و روح بود؛

جمعیت خاطر بود، فیض بود و ذوق بود؛

نشئه بود، ادب بود و جان بود،

جانان بود، هجران بود. عشق بود...

«مزبله» با پله‌های کج و کوله و با دیوارهای طبله کرده به نمایشگاه اتومبیل بدل شده است. بازار روز فروشندگان دوره‌گرد است. گلیمهای رنگ و رو باخته روی دیوارهای آن پهن شده و چشم بیننده را می آزارد. کپه آشغال و کثافت پارا می لغزاند. بوی فلفل و گوشت و پیاز همه‌جا را گرفته است. صدای شیپور فروشندگان دوره‌گرد گوش را کر می کند و از «میدان» این بساط سر بر آورده است، در آن سوی میدان، مرکز علم ما، دانشگاه!... مگر می شود از کسی که مشغول کار است حال و احوال پرسید؟

آیا کسی تو را می شناسد؟

سلام گفتن نوعی عقب ماندگی است. مگر چنین چیزی ممکن است؟ چه عادت وحشیانه‌ای!

«روز به خیر» یعنی چه؟ اگر چنین سخنی هم بر زبان آید کسی نیست که پاسخی بدهد.

کسانی هستند که تعجب می کنند کسی که بر سر میزش می نشیند «نوش جان» به آنها بگوید. درد دل خود می گویند: «این آقا ما را از کجا می شناسد؟» و البته جوابی هم نمی دهند.

امروزه اگر پنج نفر دور هم جمع شوند هر پنج نفر با صدای بلند صحبت می کنند. و اخیراً مد شده است که بریده بریده، ایا، او، او، ای ای ای سخن بگویند.

برای دین، اعتقاد و ایمان نه تنها حرمتی قایل نیستند، به آن دشنام هم می دهند.

موسیقی حرامزاده شده. نه شرقی است نه غربی، فقط این مسلم است که مال ما نیست، نیست، نیست... و نه کمی بلکه سرتاپا دیوانه است!

و ما دیگر در این سرزمین غریبیم.  
«گاهی غربت وطن می شود و گاهی وطن دم از غربی می زند»

ترجمه دکتر توفیق هـ سبحانی

اکنون از هیچکس راهی را نپرسید، چون هیچکس هیچ جا را نمی داند. خانه‌ها بی هویت است. صاف و ساده. همه شبیه به هم. به طوری که هیچ يك از دیگری قابل تمییز نیست.

برادر، راننده، کسی را که ریش دارد پدر و یا عمو می خوانند. جوانترها را برادر خطاب می کند. دیگر از یاد برده است که بانوان را «خانم» صدا کند. آنان را خاله، خواهر و یا مادر می خوانند. در «واپور» دیگر آشنایی دیده نمی شود، دیگر «جای معین» باقی نمانده است.

صدای اذان دیگر مؤمنان را به گفتن «جل جلاله» و نمی دارد، بلکه انسان را به وحشت می اندازد و به گفتن «لا حول ولا...» بر می انگیزد.

صدای فروشندگان دوره‌گرد انسان را از زندگانی بیزار می کند.

قهوه‌خانه محله دیگر باقی نمانده است. داش مشدی‌ها حراجی باز کرده‌اند. شب و روز از هم شناخته نمی شود.

راهها را کثافت انباشته است. آپارتمان نشین‌ها همدیگر را نمی شناسند. هر کسی گرفتار درد روزانه تازه‌ای است.

برق انسان را از شمع و چراغ نفتی بی نیاز نکرده است. درختان را قطع می کنند. آب انبارها شیر ندارد. کتیبه‌های به‌جا مانده و لوحه‌های بیگانه در انتظار شکسته شدن سر به گریبان نهاده‌اند.

حاشیه:

\* از آخرین مقاله‌های مرحوم گولینارلی، محقق و مولوی شناس برجسته ترك، است.